



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۲

نقش بند جان که جانها جانب او مایست
عاقلان را بر زبان و عاشقان را در دلست

آنک باشد بر زبانها لا احب الافلین
باقیات الصالحات است آنک در دل حاصلست

دل مثال آسمان آمد زبان همچون زمین
از زمین تا آسمانها منزل بس مشکست

دل مثال ابر آمد سینهها چون بامها
وین زبان چون ناودان باران از این جا نازلست

آب از دل پاک آمد تا به بام سینهها
سینه چون آلوده باشد این سخنها باطلست

این خود آن کس را بود کز ابر او باران چکد
بام کو از ابر گیرد ناودانش قایلست

آنک برد از ناودان دیگران او سارقست
آنک دزد آب بام دیگران او ناقلست

هر که روید نرگس گل ز آب چشمش عاشقست
هر که نرگس‌ها بچیند دسته بند عاملست

گر چه کف‌های ترازو شد برابر وقت وزن
چون زبانه ش راست نبود آن ترازو مایلست

هر کی پوشیده‌ست بر وی حال و رنگ جان او
هر جوابی که بگوید او به معنی سائلست

گر طبیعی حاذقی رنجور را تلخی دهد
گر چه ظالم می‌نماید نیست ظالم عادلست

پا شناسد کفش خویش ار چه که تاریکی بود
دل ز راه ذوق داند کاین کدامین منزلست

در دل و کشتی نوح افکن در این طوفان تو خویش
دل مترسان ای برادر گر چه منزه‌ایست

هر که را خواهی شناسی همنشینش را نگر
زانک مقبل در دو عالم همنشین مقبلست

هر چه بر تو ناخوش آید آن منه بر دیگران
زانک این خو و طبیعت جملگان را شاملست

پنبه‌ها در گوش کن تا نشنوی هر نکته‌ای
زانک روح ساده تو زنگ‌ها را قابلست

هر که روحش از هوای هفتمین بگذشت رست
می‌خور از انفاس روح او که روحش بسملست

این هوا اندر کمین باشد چو بیند بیرفیق
مرد را تنها بگوید هین که مردک غافلست

وصل خواهی با کسان بنشین که ایشان واصلند
وصل از آن کس خواه باری کو به معنی واصلست

گرد مستان گرد اگر می‌کم رسد بویی رسد
خود مذاق می‌چه داند آنک مرد عاقلست

نکته‌ها را یاد می‌گیری جواب هر سال
تا به وقت امتحان گویند مرد فاضلست

گر ببتوانی ز نقص خود شدن سوی کمال
شمس تبریزی کنون اندر کمالت کاملست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۳۰۷۷

کو خلیلی کو برون آمد ز غار
گفت هذا رب هان کو کردگار

من نخواهم در دو عالم بنگریست
تا نبینم این دو مجلس آن کیست

بی تماشای صفت‌های خدا
گر خورم نان در گلو ماند مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او
بی تماشای گل و گلزار او

جز بر اومید خدا زین آب و خور
کی خورد یک لحظه غیر گاو و خر

آنک کالانعام بد بل هم اضل
گرچه پر مکرست آن گنده‌بغل

مکر او سرزیر و او سرزیر شد
روزگارک برد و روزش دیر شد

فکرگاهش کند شد عقلش خرف
عمر شد چیزی ندارد چون الف

آنچ میگوید درین اندیشه‌ام
آن هم از دستان آن نفسست هم

وآنچ میگوید غفورست و رحیم
نیست آن جز حیلۀ نفس لیم

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست
چون غفورست و رحیم این ترس چیست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۳۰۴۲

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن
معدلت را نو کن ای گرگ کهن

نایب من باش در قسمت‌گری
تا پدید آید که تو چه گوهری

گفت ای شه گاو وحشی بخش تست
آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست

بز مرا که بز میانه‌ست و وسط
روبها خرگوش بستان بی غلط

شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو
چونک من باشم تو گویی ما و تو

گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید
پیش چون من شیر بی مثل و ندید

گفت پیش آ ای خری کو خود خرید
پیشش آمد پنجه زد او را درید

چون ندیدش مغز و تدبیر رشید
در سیاست پوستش از سر کشید

گفت چون دید منت ز خود نبرد
این چنین جان را ببايد زار مرد

چون نبودی فانی اندر پیش من
فضل آمد مر ترا گردن زدن

کل شیء هالک جز وجه او
چون نه‌ای در وجه او هستی مجو

هر که اندر وجه ما باشد فنا
کل شیء هالک نبود جزا

زانک در الاست او از لا گذشت
هر که در الاست او فانی نگشت

هر که بر در او من و ما می‌زند
رد بابست او و بر لا می‌تند